

# بگذار سنجاقک بخوابد

سرور کتبی

تصویرکننده رضا مکتبی



ملخ گفت: «تو مگر تختخواب هستی؟ بیندازش پایین.»  
لاک پشت گفت: «هیس، ساکت. بگذار سنجاقک بخوابد.» و یک قدم، دو قدم، به طرف چشمه به راه افتاد.

ملخ از درخت پایین آمد. پرید جلو و گفت: «یعنی چه؟ نمی فهمم. تو مگر باربر هستی که بار می بری؟»  
لاک پشت حرفی نزد و فقط یک قدم، دو قدم، آهسته به طرف چشمه رفت. ملخ کمی ایستاد. بعد خیزی برداشت و گفت: «حالا که این طور است، پس من را هم سوار کن.» و از لاک پشت بالا رفت و روی لاک او نشست.

لاک پشت ایستاد. به درختان نگاه کرد. به آسمان نگاه کرد. بعد نفس عمیقی کشید و گفت: «بیا پایین.»

هوا آفتابی بود. لاک پشت تشنه اش بود. می خواست به طرف چشمه برود که سنجاقک کوچولویی از راه رسید و گفت: «سلام.»  
و قبل از هر جوابی گفت: «چه قدر پریدم! چه قدر خسته هستم!»

سنجاقک روی لاک پشت نشست و همان جا خوابش برد. لاک پشت گفت: «چی شد؟» و به سایه‌ی خودش نگاه کرد.  
- چه سنجاقک کوچولویی روی لاک من خوابش برده!

لاک پشت آهسته، یک قدم، دو قدم، به طرف چشمه برداشت. ملخی از بالای درخت او را دید. داد زد: «آهای لاک پشته، یک سنجاقک روی لاک تو نشسته.»  
لاک پشت گفت: «می دانم، بگذار سنجاقک بخوابد.»



و شاخه‌های درختان را تکان داد. یک برگ از درخت پایین آمد. برگ روی سنجاقک کوچولو افتاد و مثل یک پتو او را پوشاند. لاک پشت آهسته گفت: «بخواب سنجاقک کوچولو. تا هر موقع دلت می‌خواهد بخواب.» سنجاقک در خواب تکانی خورد. لاک پشت خندید و لاکش را مثل یک گهواره تکان داد. بعد دوباره یک قدم، دو قدم، به طرف چشمه به راه افتاد.

ملخ گفت: «من را هم با خودت ببر. من هم لاک پشت سواری دوست دارم.»

لاک پشت با صدای خفه‌ای گفت: «گفتم پایین.» صدای لاک پشت آنقدر محکم بود که ملخ فهمید جای ایستادن نیست. از روی لاک پایین پرید و پا به فرار گذاشت.

خورشید می‌تایید. همه جا ساکت بود. باد نرمی وزید

